

ماجرای یک رنجور!



شهرام شهیدی

♦ گروه طنز ساحل //

تا حالا فکر کرده‌اید روایت‌های کهن و ادبیات کلاسیک ما هم شاید نیاز به بازسازی داشته باشد؟ چیزی شبیه آپدیت و آپگریدشدن نرم‌افزارها؟ البته تا فرهنگستان صدایش درنیامده و یک جایگزین عذاب‌آور برایشان انتخاب نکرده خودم با زبان خوش به جای آپدیت بگویم به‌روزرسانی و خلاص.

خلاصه به نظر می‌رسد شاید بد نباشد برخی حکایت‌ها را بازنویسی یا از پلی‌فونی و چندصدایی در متن استفاده کنیم. مثلاً برویم سراغ شیخ اجل سعدی شیرازی و ببینیم می‌شود یکی از روایت‌های ایشان را به‌روزرسانی کنیم یا نه. کدام روایت؟ مثلاً این:

«رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آن‌که دلم چیزی نخواهد.»

روایت اول: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آن‌که مقامات برای من چیزی نخواهند و تصمیمی نگیرند.

روایت دوم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت دلی باقی مانده که چیزی بخواهد؟

روایت سوم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت حالا بگیرم من گفتم دلم چه می‌خواهد، آیا شما توان اجرایش را داری که دل مرا می‌سوزانی؟ بگذار با همین بدبختی خودم بسوزم و بسازم.

روایت چهارم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت عزیزجان من اگر بگویم دلم چه می‌خواهد سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. برو کنار بگذار باد بیاید.

روایت پنجم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آنها که قبل از من گفتند دل‌شان چه می‌خواهد کجا هستند. من برای چه باید بگویم و خودم را گرفتار کنم؟

روایت ششم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت مگه نزدیک انتخابات شده که باز دوباره من عزیز شدم؟ هان؟ بالا غیرتا این حجم انتخابات برای روحیه و روان ما ضرر داره. این حجم از وعده چند سال طول می‌کشه کامل هضم بشه. روایت هفتم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ رنجور نگاه عاقل اندر سغیهی به سوال‌کننده کرد و گفت عسیسم برای دونستنتش بیا پی وی!

روایت هشتم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ رنجور سرش را از تو گوش‌ی بالا آورد و گفت اگر خیلی دلت می‌خواهد بدانی دلم چه می‌خواهد یک شارژ ۵هزار تومانی برایم بخر. روایت نهم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ رنجور گفت فضولی؟ فضل را بردند جهنم گفت هیزمش تراست.

روایت دهم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ تا خواست حرف بزند مأموری از راه رسید و گفت به جرم سیاه‌نمایی بازداشت هستید. ما اینجا رنجور منجور نداریم، این‌قدر آب به آسیاب دشمن نریزید.

روایت یازدهم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ رنجور گفت: یک دستشویی و ۱۰ دقیقه وقت.

روایت دوازدهم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ رنجور چون فیلسوف بود، جواب داد دلم می‌خواهد که دلم چیزی نخواهد. وقتی قرار نیست به چیزی برسی بهتر است آن چیز را نخواهی.

روایت سیزدهم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ رنجور چون در سرزمین عجیبی زندگی می‌کرد، پرسید مگه دلبخواهی هم می‌شه؟ دوربین مخفی است؟ من را فیلم کرده‌اید؟

روایت چهاردهم: رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ رنجور عزیزگفت همین که نخواهند برای من کاری کنند و کلاً بی‌خیال من بشوند.

خوانندگان ما

نویسنده: دیوید البحاری طنزنویس صربستان

مترجم: علی عبداللهی

تاژگی‌ها دوباره به معلم مان برخوردیم . روی پل ایستاده بود و به رودخانه نگاه می‌کرد. ما را به جا نیاورد . از او پرسیدیم یادش می‌آید یک بار مجبورمان کرد روی بلوط هایی که توی کیف مدرسه مان پیدا کرده بود ، زانو بزنیم . یادش نیامد . بعد پرسیدیم به یاد دارد که حسابی تنبیه مان کرد ، چراغ مدرسه را خاموش کرد و ادای اژدهایی را در آورد که خیال بلعیدن مان را داشت ؟ گفت ، نه ، او هرگز خیال اژدها شدن نداشته . گفتیم یادش می‌آید که امیل در حین

سهم الارث!

در دوره ي جنگ و غم همه آقاییم

هم خون و برادریم و هم آباییم

در بردن سهم ارث از بیت الحال

انگار که ما بچه ي زن باباییم

احمدآوازه - اراک

الحمدالله

♦ گروه طنز ساحل // محمدحسین صفاریان - اصفهان

فقرم مدام است از دست بدخواه

حالم خراب است الحمد لله

ای جیب سوراخ فوراً رفو شو

آن قبض برق است این قسط این ماه

ما را به این فقر مجبور کردند

مردان نامرد زن های خودخواه

گاهی صف شیرگاهی سی ان جی

یک جا پلاسیم ما گاه و بی گاه

از قورمه سبزی بو را چشیدیم

از قیمه دیدیم تصویر دلخواه

از مرغ و ماهی کردیم توبه

از املت اما استغفرالله

یوسف کبابی یک شب مرادید

گفتا نمیری در نیمه ی راه

لیوان دوغی مهمان ما شو

گویا فشارت افتاده در چاه

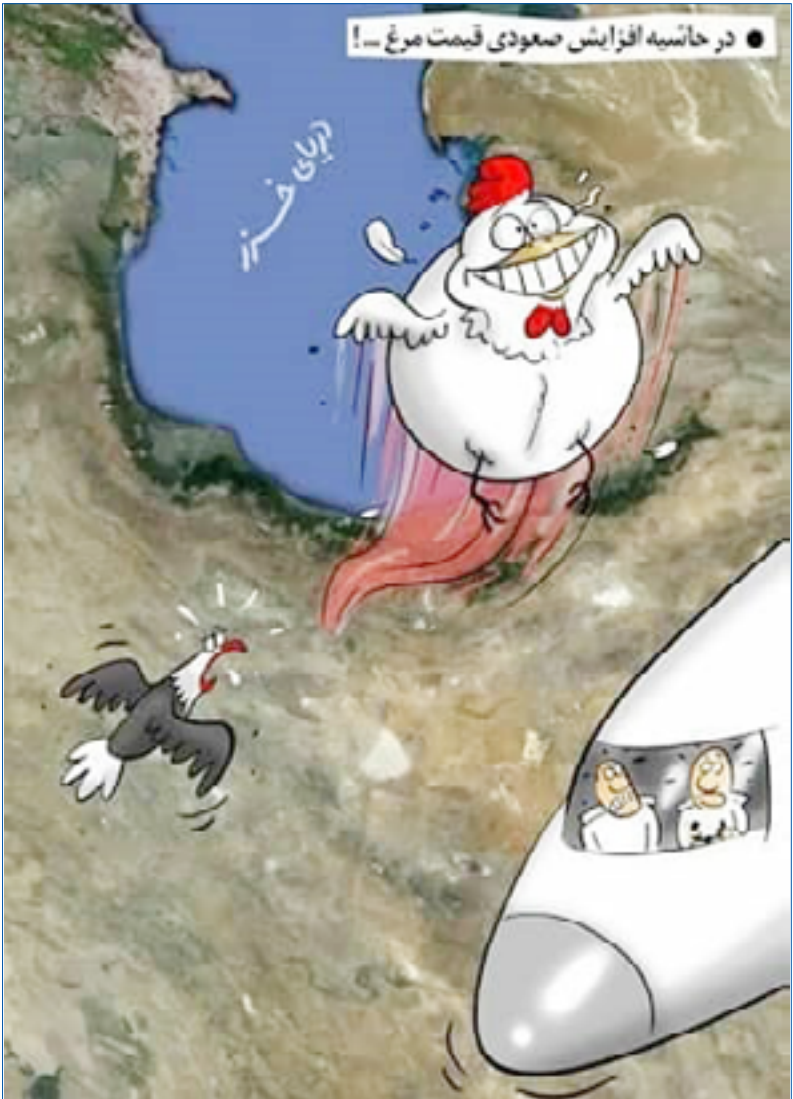
بوی کبابش در کوچه بود و

در حنجر من صد بغض و صد آه

گفتم که این دوغ در خانه هم هست

لعنت به این بخت لعنت به این راه

اردو توی چاه افتاد؟ پسرک دو ساعت تمام آن تو ونگ زد ، ما میپهوده تلاش کردیم او را بیرون بکشیم ، تا این که سرآخر فقط صدایی جزسکوت از ته چاه نشنیدیم ؟ معلم گفت نه ، اصلاً امیل یادش نمی‌آید . بعضی‌ها دادشان در آمد ، الدنگ ! و به هم گفتند : پرتش کنیم توی رودخانه تا حالش جا بیاید ، باید ببیند ماندن توی آب عمیق چه مزه ای می‌دهد! این کار را هم کردیم . دست و پایش را گرفتیم و از روی نرده‌ها پرتش کردیم پایین . تازه بعد ها که از نظر ناپدید شد ، یکی گفت:چی ، اگر اصلاً معلم مان نباشد چه خاکی سرمان بکنیم ؟ یک باره همه عجله کردیم تا هر چه زودتر خودمان را به خانه برسانیم .



در حاشیه افزایش سعودی قیمت مرغ

به شیوه ی ایزوپ

قصه هایی با نتیجه گیری نسبتاً اخلاقی

گرگ : هی گوشت ! داری چی کار می کنی ؟

خرگوش : روی ترم کار می کنم .

گرگ : هاها ... چه بانمک ... تزت درمورد چی یه ؟ انواع هویج ؟

خرگوش : نه درباره ی اینکه که خرگوشا چطور گرگوارو می خورن .

گرگ : عجب پایان نامه ی چرندی ... کدوم احمقی پروپوزال تو رو قبول کرده .. حتی این مگس هم می دونه که خرگوش نمی تونه گرگ بخوره .

خرگوش : جداً ... امتحانش مجانی یه ... با من بیا داخل سوراخم تا بهت نشون بدم .

هر دو وارد سوراخ خرگوش می شوند و درست مثل صحنه ی قبلی خرگوش درحالی که مشغول لیس زدن استخوان گرگ است از سوراخ اش خارج می شود .

صحنه غافلگیرکننده:

یک شیردرنده که از شانس خرگوش فقط علاقه به گوشت روباه و گرگ دارد داخل غار لمیده است و خرگوش با خیال راحت در گوشه ی دیگر بر روی موضوع پایان نامه اش کار می کند.

نتیجه گیری اخلاقی:

مهم نیست که موضوع پایان نامه ی تو چقدر احمقانه است ، مهم این است که استاد راهنمای تو کیست .

♦ گروه طنز ساحل // نویسنده: فرناندو سورتنینو، طنزپرداز و فانتزی نویسر آرژانتینی- مترجم: حسین یعقوبی

حکایت

یک روز آفتابی در جنگلی سرسبز خرگوشی بیرون لانه اش نشستہ بود و با جدیت مشغول تایپ مطلبی با ماشین تحریر بود. روباهی که از آن حدود رد می شد توجهش جلب شد .

روباه: هی گوش دراز... داری روی چی کار می کنی ؟

خرگوش: ها ؟ ... روی پایان نامه ی تحصیلی ام .

روباه : چه بامزه ! موضوعش چی یه ؟

خرگوش : راستش دارم درباره ی این که خرگوش ها چطور روباه رو می خورن تحقیقی رو انجام می دم .

روباه : مسخره است ... هر احمقی می دونه که خرگوشا ،

روباه ها رو نمی خورن یعنی نمی تونن بخورن

خرگوش : جداً ؟! با من بیا تو سوراخم تا بهت نشون بدم .

هر دو وارد لانه ی خرگوش می شوند. پنج دقیقه بعد خرگوش در حالی که مشغول کردن دندانش با یک استخوان روباه است از لانه اش خارج می شود و مجدداً مشغول تایپ کردن می شود. چند دقیقه بعد گرگی از آن جارد می شود .

بدره، سالم به دو بدره. زبلو، سیصد هزار(۱) و می گفت:» یک صد

سال است تا در این خانه است» و راست می گفت، از آن روی که وجهی فراهم نمی شد تا آن زبلو نو کنیم.

و لامپا فروخت و خاک انداز آهنی فروخت و ابریق حلبی فروخت که:

صنعت دست است. و خریدار که می خرید سخت شادمان بود و می گفت: اگر از مرز توانم گذراندن، نان در روغن خواهم کردن.

و منقل فروخت و انبر فروخت(و سر حقه ی چینی با تصویر ناصر قاجار) و سنجاق قفلی مطلقاً فروخت و جعبه ی فلزی کوچک منقش فروخت با تیغ ناست در آن(۲) که: این مجموعه، سناتور مرحوم(۳)

وی، دفن را کفاف نکند و هزینه از ماترک سرک بیارد.

سهل گوید: دوستی داشتم دلال پیشه و خوش اندیشه. مرا گفت:

ای سهل، کار تو راست گردانم.

پس وجه بساخت. بدادیم و گرو بستاندیم و در خاک نهاد و هیچ

نگفت تا سال بگشت. آن گاه بیامد که برخیز تا آگهی کنیم. و آگهی کرد که خانواده ای است اصیل و به آمریکا خواهد شدن، موارث

رفتگان خویش بخواهد فروختن به نیم بها.

مردمان از هر سوی می آمدند و می خریدند.

کاسه ی گلی بفروخت به یک بدره زر، قوری چینی بند خورده به نیم

در عمل خیر!

♦ گروه طنز ساحل // زنده یاد: منوچهر احترامی

« سهل بن سفیل ششدری» گوید:

- وقتی: مرا والده فوت کرده بود و در بیمارستان به گرو مانده. وراث را گفتم: ای برادران هر کدام وجهی بسازید تا والده از گرو بیرون آریم و به خاک سپاریم. آن گاه ماترک بفروشیم و وجه مسترد داریم.

وراث مرا گفتند: ای برادر، وجه تو بساز و میراث هم تو را باد، که مال